

بِسْمِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ادبیات فارسی آسان

متون شعر و نثر

تاریخ ادبیات فارسی و سبک شناسی شعر و نثر

دانش‌های ادبی (دستور زبان - آرایه‌های ادبی) - آیین نگارش و ویرایش

آزمون‌های چهارگزینه‌ای به همراه پاسخ‌نامه



مؤلف

احمد بهزادی

انتشارات چتر دانش

سرشناسه	: بهزادی، احمد، ۱۳۶۵ -
عنوان و نام پدیدآور	: ادبیات فارسی آسان : متون شعر و نثر تاریخ ادبیات فارسی و سبک‌شناسی شعر و نثر دانش‌های ادبی (دستور زبان- آرایه‌های ادبی)- آیین‌نگارشی و ویرایش آزمون‌های چهارگزینه‌ای به همراه پاسخ‌نامه/مؤلف احمد بهزادی.
مشخصات نشر	: تهران: چتر دانش ، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	: ۴۱۱ص؛ ۵/۲۱×۵/۱۴ س.م.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۴۱۰-۶۳۴-۴
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
عنوان دیگر	: متون شعر و نثر تاریخ ادبیات فارسی و سبک‌شناسی شعر و نثر دانش‌های ادبی (دستور زبان- آرایه‌های ادبی)- آیین‌نگارشی و ویرایش آزمون‌های چهارگزینه‌ای به همراه پاسخ‌نامه.
موضوع	: آزمون‌های استخدامی -- ایران -- Employment tests -- Iran استخدام دولتی -- ایران -- آزمون‌ها -- Civil service-- Iran -- Examinations ادبیات فارسی -- آزمون‌ها و تمرین‌ها Persian literature -- Examinations, questions, etc ادبیات فارسی -- راهنمای آموزشی Persian literature -- Study and teaching
رده بندی کنگره	: JQ۱۷۸۶
رده بندی دیویی	: ۳۵۱/۰۷۶
شماره کتابشناسی ملی	: ۹۳۲۲۵۵۸
اطلاعات رکورد کتابشناسی	: فیپا

نام کتاب	: ادبیات فارسی آسان
ناشر	: چتر دانش
مؤلف	: احمد بهزادی
نوبت و سال چاپ	: اول - ۱۴۰۲
شمارگان	: ۱۰۰۰
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۴۱۰-۶۳۴-۴
قیمت	: ۱۹۰۰۰۰ تومان

فروشگاه مرکزی: تهران، میدان انقلاب، خ منبری جاوید (اردیبهشت شمالی)، پلاک ۸۸

تلفن مرکز پخش: ۶۶۴۹۲۳۲۷ - تلفن فروشگاه کتاب: ۶۶۴۰۲۳۵۳

پست الکترونیک: nashr.chatr@gmail.com

کلید حقوق برای مؤلف و ناشر محفوظ است.

سخن ناشر

رشته‌ی حقوق با تمام شاخه‌ها و گرایش‌هایش، به‌منزله‌ی یکی از پرطرفدارترین رشته‌های دانشگاهی کشور، تعداد فراوانی از دانشجویان علوم انسانی را به‌خود جلب کرده است؛ دانشجویانی که پس از تحصیل، وارد عرصه‌ی خدمت شده و در مناصب و جایگاه‌های گوناگون به ایفای وظیفه مشغول می‌شوند. منابعی که در دانشکده‌های حقوق، مبنای کار قرار گرفته و تحصیل دانشجویان بر مدار آن‌ها قرار دارد، در واقع، مجموعه‌ی کتب و جزواتی هستند که طی سالیان متمادی چنان‌که باید تغییر نیافته و خود را با تحولات و نیازهای زمانه هماهنگ نکرده‌اند.

این، درحالی است که نیاز مبرم دانش‌پژوهان به مجموعه‌های پربار و سودمند، امری انکارناپذیر است. به‌این‌ترتیب، ضرورت تدوین کتب غنی و ارزشمند برای رفع نیازهای علمی دانشجویان رشته‌ی حقوق و نیز رشته‌های متأثر از آن، باید بیش از گذشته مورد توجه قرار گیرد؛ کتاب‌هایی که روزآمدی محتوای آنها از یک سو و تناسب آنها با نیاز دانش‌پژوهان از سوی دیگر، مورد توجه و لحاظ ناشر و نویسنده، قرار گرفته باشد.

مؤسسه‌ی آموزش عالی آزاد چتردانش، در مقام مؤسسه‌ای پیشگام در امر نشر کتب آموزشی روزآمد و غنی، توانسته است گام‌های مؤثری در همراهی با دانشجویان رشته‌ی حقوق بردارد. این مؤسسه افتخار دارد که با بهره‌مندی از تجربیات فراوان خود و با رصد دقیق نیازهای علمی دانشجویان، به تولید آثاری همت‌گمارد که مهم‌ترین دستاورد آن‌ها، تسهیل آموزش و تسریع یادگیری پژوهندگان باشد. انتشارات چتر دانش امیدوار است با ارائه‌ی خدمات درخشان، شایستگی‌های خود را در این حوزه‌ی علمی بیش از پیش به منصفه‌ی ظهور برساند.

فرزاد دانشور

مدیر مسئول انتشارات چتر دانش

سخن مولف

حال که داغ تابستان است و آفتاب حرارت مرداد از شش جهت خون زمین را به جوش آورده و نای آوازاها و سازها را از بیخ خشکانده، قطره‌آبی مرهم دردها نه. از زمستان سوز غم مانده و از آبان داغ برگ ریز ماتم، شاید که غزل شیخ اجل، خنکای نسیمی از بهار باشد برای شکفتن‌ها و رستن‌ها:

«تو را ز حال پریشان ما چه غم دارد
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
تو را که هرچه مراد است می‌رود از پیش
زیبی مرادی امثال ما چه غم دارد...»

کتاب «ادبیات فارسی آسان» مجموعه‌ای شامل «متون شعر و نثر، آرایه‌های ادبی، دستور زبان فارسی، آیین نگارش و ویرایش، سبک‌شناسی و تاریخ ادبیات و آزمون‌های چهارگزینه‌ای» است؛ برای آن گروه از عزیزانی که می‌خواهند در آزمون‌های استخدامی، آزمون‌های قوه قضاییه و جز آن شرکت کنند. تلاش بر این بود تا مجموعه‌ای حاصل شود در حد امکان جامع تا بتواند محتوای آزمون ادبیات فارسی را به‌طور کمال در بر داشته باشد تا بزرگواران با خواندن آن نتیجه دلخواه را کسب نمایند.

جای خالی اثری جامع در موضوع ادبیات فارسی در آزمون‌های استخدامی نمایان بود بنابراین نیاز شرکت‌کنندگان کتابی گردآمدی و تألیف شد تا راهگشای عزیزان در این راه باشد. در این میان، سپاسگزارم از مدیریت انتشارات چتردانش که با بردباری و سعه‌صدر خویش دست‌اندرکار تألیف اثری ارزنده برداشتند. وظیفه خویش می‌دانم که از کارکنان این نشر وزین که در تمامی مراحل آماده‌سازی، ویراستاری و جز آن زحمت بر خود نهادند، تشکر کنم. خوانندگان گرمای کاستی‌های این اثر را بر بنده ببخشایند. امیدوارم خداوند بزرگ و بی‌منت توان قلم را افزون گرداند تا همواره در شناخت حق و برپایی عدالت سرافراز بماند.

احمد بهزادی

مرداد هزار و چهارصد و دو

فهرست

- فصل اول: متون شعر و نثر..... ۱۱
- ۱- شاهنامه‌ی حکیم طوس..... ۱۳
- ۱-۱- آغاز شاهنامه..... ۱۳
- ۱-۲- داستان فریدون، ضحاک و کاوه آهنگر..... ۱۶
- ۱-۳- رستم و سهراب..... ۲۱
- ۲- مناجات‌نامه‌ی خواجه عبدالله انصاری..... ۲۷
- ۳- تاریخ بیهقی..... ۲۹
- ۳-۱- داستان حسنگ وزیر..... ۲۹
- ۳-۲- قاضی بست..... ۴۵
- ۴- دیوان شعر و سفرنامه ناصر خسرو قبادیانی..... ۵۲
- ۴-۱- نمونه از اشعار ناصر خسرو..... ۵۲
- ۴-۲- «سفرنامه»..... ۵۳
- ۵- نصرالله منشی و کلیله و دمنه..... ۵۵
- ۶- سنایی غزنوی..... ۵۹
- ۶-۱- نمونه از قصیده‌های وی..... ۵۹
- ۶-۲- بخشی از حدیقه الحقیقه..... ۶۰
- ۷- نظامی گنجوی..... ۶۱
- ۷-۱- مخزن الاسرار..... ۶۱
- ۷-۲- خسرو و شیرین..... ۶۲
- ۷-۳- لیلی و مجنون..... ۶۴
- ۸- عطار نیشابوری..... ۶۷
- ۸-۱- نمونه‌ای از غزلیات عطار..... ۶۷
- ۸-۲- بخشی از منطق الطیر (مقامات الطیور)..... ۶۷
- ۸-۳- تذکره الاولیا..... ۶۸
- ۹- شیخ اجل، سعدی..... ۶۹
- ۹-۱- دیباچه‌ی «گلستان»..... ۶۹
- ۹-۲- بخشی از «بوستان»..... ۷۲
- ۹-۳- نمونه‌هایی از غزلیات..... ۷۳
- ۱۰-۱- حضرت مولانا..... ۷۴
- ۱۰-۱- مثنوی معنوی..... ۷۴
- ۱۰-۲- نمونه‌هایی از غزلیات شمس..... ۷۵

۷۷.....	۱۰-۳- بخشی از فیه ما فیه.....
۷۸.....	۱۱- لسان الغیب، حافظ شیرازی.....
۷۸.....	۱۱-۱- نمونه‌هایی از غزلیات.....
۷۹.....	۱۲- جامی.....
۷۹.....	۱۲-۱- نمونه‌ای از غزلیات.....
۸۰.....	۱۲-۲- مثنوی هفت اورنگ.....
۸۱.....	۱۳- صائب تبریزی.....
۸۲.....	۱۴- ادبیات عصر مشروطه.....
۸۲.....	۱۴-۱- ملک الشعرای بهار.....
۸۴.....	۱۴-۲- عارف قزوینی.....
۸۶.....	۱۴-۳- فرخی یزدی.....
۸۶.....	۱۴-۴- میرزاده عشقی.....
۸۷.....	۱۵- ادبیات معاصر.....
۸۷.....	۱۵-۱- شعر.....
۸۷.....	۱۵-۱-۱- نیما یوشیج.....
۹۰.....	۱۵-۱-۲- اخوان ثالث.....
۹۵.....	۱۵-۱-۳- سهراب سپهری.....
۹۸.....	۱۵-۱-۴- شهریار.....
۱۰۰.....	۱۵-۲- نثر.....
۱۰۰.....	۱۵-۲-۱- محمدعلی جمال زاده.....
۱۱۲.....	۱۵-۲-۲- سیمین دانشور.....
۱۲۰.....	۱۵-۲-۳- جلال آل احمد.....
۱۲۳.....	فصل دوم: آرایه‌های ادبی.....
۱۲۶.....	۱- بدیع لفظی.....
۱۲۶.....	۱-۱- واج آرایی و واژه آرایی.....
۱۲۸.....	۱-۲- جناس و انواع آن.....
۱۳۱.....	۱-۳- سجع و انواع آن.....
۱۳۴.....	۱-۴- موازنه و ترصیع.....
۱۳۶.....	۲- بدیع معنوی.....
۱۳۶.....	۲-۱- تلمیح و تضمین.....

- ۱۳۸.....۲-۲- مراعات النظیر و اغراق.....
- ۱۴۰.....۳-۲- تضاد و تناقض.....
- ۱۴۲.....۴-۲- ایهام و ایهام تناسب.....
- ۱۴۴.....۵-۲- حسن تعلیل.....
- ۱۴۵.....۶-۲- حس آمیزی.....
- ۱۴۶.....۷-۲- اسلوب معادله.....
- ۱۴۸.....۸-۲- لف و نشر.....
- ۱۵۰.....۳- بیان.....
- ۱۵۰.....۳-۱- تشبیه و انواع آن.....
- ۱۵۲.....۳-۲- استعاره مصرّحه و استعاره مکنیه.....
- ۱۵۴.....۳-۳- مجاز و علاقه‌های آن.....
- ۱۵۷.....۳-۴- کنایه.....

۱۶۱..... فصل سوم: دستور زبان فارسی.....

- ۱۶۳.....۱- مقوله‌های دستوری (اسم، فعل و...)
- ۱۶۵.....۱-۱- اقسام اسم.....
- ۱۶۵.....۱-۱-۱- اسم عام- اسم خاص.....
- ۱۶۵.....۱-۱-۲- اسم ذات- اسم معنی.....
- ۱۶۵.....۱-۱-۳- اسم ساده (بسیط)- اسم مرکب.....
- ۱۶۶.....۱-۱-۴- اسم معرفه- اسم نکره.....
- ۱۶۶.....۱-۱-۵- اسم مصغر- اسم مکبر.....
- ۱۶۶.....۱-۱-۶- مفرد- جمع- اسم جمع.....
- ۱۶۶.....۱-۱-۷- اسم جامد- اسم مشتق.....
- ۱۶۷.....۱-۲- فعل.....
- ۱۷۲.....۱-۳- صفت.....
- ۱۷۶.....۱-۴- کنایات.....
- ۱۷۷.....۱-۴-۱- ضمیر.....
- ۱۸۰.....۱-۴-۲- اسم اشاره.....
- ۱۸۰.....۱-۴-۳- موصول.....
- ۱۸۰.....۱-۴-۴- مبهمات.....
- ۱۸۱.....۱-۴-۵- ادوات پرسش یا استفهام.....

۱۸۳	۵-۱ عدد
۱۸۵	۶-۱ قید
۱۸۸	۷-۱ حرف اضافه
۱۸۹	۸-۱ حرف ربط
۱۸۹	۹-۱ اصوات
۱۹۱	۲- انواع جمله (ساده، مرکب و ...)
۱۹۹	۳- نقش واژه در جمله
۲۰۴	۳-۱-۱ نقش‌های اصلی
۲۰۴	۳-۱-۱-۱ نهاد
۲۰۴	۳-۱-۲ مفعول
۲۰۴	۳-۱-۳ مسند
۲۰۶	۳-۱-۴ متمم
۲۱۲	۳-۲ نقش‌های فرعی
۲۱۶	۳-۳ نقش‌های تبعی (پیرو)
۲۱۶	۳-۳-۱ معطوف
۲۱۶	۳-۳-۲ بدل
۲۱۶	۳-۳-۳ تکرار
۲۱۷	۴- گروه اسمی
۲۱۷	۴-۱ انواع وابسته‌ها
۲۳۰	۴-۲ وابسته‌های وابسته
۲۳۰	۴-۲-۱ ممیز
۲۳۲	۴-۲-۲ مضاف الیه مضاف الیه
۲۳۲	۴-۲-۳ صفت مضاف الیه
۲۳۳	۴-۲-۴ صفت صفت
۲۳۴	۴-۲-۵ قید صفت
۲۳۵	۵- واژه در گذر زمان
۲۳۵	۵-۱ متروک
۲۳۵	۵-۲ تحول معنایی
۲۳۵	۵-۳ بدون تغییر
۲۳۶	۵-۴ گسترش معنایی

فصل چهارم: آیین نگارش و ویرایش.....	۲۳۷
۱- غلط‌های مشهور املائی.....	۲۳۹
۲- آیین نامه نگاری.....	۲۵۳
۳- اصطلاحات ویراستاری.....	۲۶۱
۴- ویرایش و انواع آن، علائم نگارشی.....	۲۶۴
فصل پنجم: تاریخ ادبیات فارسی و سبک‌شناسی شعر و نثر.....	۲۶۹
۱- سبک و سبک‌شناسی.....	۲۷۱
۲- سبک خراسانی (دوره سامانی - غزنوی و سلجوقی).....	۲۷۴
۳- سبک عراقی.....	۲۸۶
۴- سبک هندی یا اصفهانی.....	۲۹۷
۵- دوره بازگشت ادبی.....	۳۰۷
۶- دوره مشروطه.....	۳۱۱
۷- ادبیات معاصر.....	۳۲۳
۱-۷- دوره معاصر تا قبل از انقلاب اسلامی.....	۳۲۳
۱-۱-۷- شعر معاصر و ویژگی‌های آن.....	۳۲۳
۲-۱-۷- نثر معاصر و ویژگی‌های آن.....	۳۲۷
۲-۷- دوره انقلاب اسلامی.....	۳۳۰
فصل ششم: نمونه سوالات آزمون‌ها.....	۳۳۹
پاسخنامه کلیدی آزمون‌ها.....	۳۹۵

فصل اول

متون شعر و نثر

۱- شاهنامه‌ی حکیم طوس

۱-۱- آغاز شاهنامه

۱- به نام خداوند جان و خرد خداوند نام و خداوند جای خداوند کیوان و گردان سپهر ز نام و نشان و گمان برتر است ۵- به بینندگان آفریننده را نیاید بدو نیز اندیشه راه سخن هر چه زین گوهران بگذرد خرد گر سخن برگزیند همی ستودن نداند کس، او را چو هست ۱۰- خرد را و جان را همی سنجد اوی بدین آلت رای و جان و زبان به هستیش باید که خستو شوی پرستنده باشی و جوینده راه توانا بود هر که دانا بود از این پرده برتر سخن گاه نیست	کز این برتر اندیشه بر نگذرد خداوند روزی ده رهنمای فروزنده‌ی ماه و ناهید و مهر نگارنده‌ی بر شده پیکر است نینی مرنجان دو بیننده را که او برتر از نام و از جایگاه نیاید بدو راه جان و خرد همان را گزیند، که بیند همی میان بندگی را بپاید بست در اندیشه‌ی سخته کی گنجد اوی ستود آفریننده را کی توان ز گفتار بی کار یکسو شوی به ژرفی به فرمانش کردن نگاه ز دانش دل پیر برنا بود ز هستی مر اندیشه را راه نیست
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نکات برجسته:

۱- به نامه خداوندی که جان و خرد را آفرید. بالاتر از این اندیشه، فکری وجود ندارد.

- ۲- روزی ده رهنمای: روزی دهنده و راهنمایی کننده (صفت فاعلی مرکب) این بیت درباره صفات خداوند است.
- ۳- کیوان: سیاره زحل. یکی از سیارات منظومه شمسی میان برجیس (مشتری) و اورانوس. به عقیده قدما این ستاره در فلک هفتم جای دارد و آن را دورترین کواکب گمان می‌برده‌اند. / ناهید: سیاره زهره، نماد خنیاگر فلک (نوازنده و آوازخوان) / مهر: خورشید / فروزنده: روشن کننده.
- خداوند متعال، افلاک هفت‌گانه (قمر، عطارد، ناهید، خورشید، مریخ، مشتری، زحل) و آسمان در حال حرکت را آفریده است و اوست که به خورشید و ماه و ستارگان نور و روشنی بخشیده است.
- ۴- ذات اقدس الهی از محدوده‌ی نام و نشان و فکر و گمان فراتر است و گوهر وجود از همه عناصر و موجودات در عالم هستی بالاتر است.
- ۵- حکیم طوس در این بیت به یکی از عقاید مهم اهل تشیع اشاره کرده است که وجود خداوند متعال با چشم و وجود مادی قابل درک نیست. (لا تُدرُکُ الابصارُ و هو یُدرُکُ الابصارَ).
- با چشمان و وجود جسمانی و مادی نمی‌توان خدا را درک کرد پس برای این کار بیهوده به چشمانت زحمت مده.
- ۶- انسان حتی با افکار تیز و اندیشه‌های باریک بین نیز نمی‌تواند به وجود خداوند متعال دست یابد زیرا که ذاق اقدس پروردگار فراتر از محدوده اسما و نام‌ها و مکان‌ها است.
- ۷- هرچه از این دو گوهر (استعاره از عناصر چهارگانه: آب، آتش، باد و خاک) سخن گفته شود، جان و خرد آدمی آن را درک نخواهد کرد.
- ۸- اگر عقل و اندیشه انسان موضوعی برای قضاوت و داوری برگزیند همان موضوعی را انتخاب می‌کند که قابل مشاهده و رؤیت باشد. (وجود خدا

ماده نیست در حالی که جسم و وجود انسان از ماده است و جسم ماده هرگز نمی‌تواند جسمی را که از جنس ماده نیست، درک کند).

۹- هیچ کسی نمی‌تواند خداوند متعال را آن‌گونه که شایسته درگاه اوست، ستایش کند پس تو باید کمر بندگی و اطاعت از او به میان ببندی و در بندگی و عبادت او تلاش کنی.

۱۰- خداوند متعال عقل و جان را به عنوان دو نعمت بزرگ که وسیله تشخیص و سنجش است در اختیار انسان قرار داده است و این دو که خود به وسیله خدا سنجیده و آفریده شده است هرگز نمی‌تواند به سنجش و شناخت پروردگار بپردازد. (عظمت خدای بزرگ در اندیشه اندک و ناچیز ما نمی‌گنجد).

۱۱- با اسباب و ابزارهایی چون فکر، اندیشه، جان، کلام و ... که انسان در اختیار دارد نمی‌توان خدا را ستود.

۱۲- خستو: اعتراف و اقرار

- تو باید به یگانگی وجود خداوند اعتراف نمایی و از گفتن سخنان بیهوده و نادرست در باره او خودداری کنی.

۱۳- تو باید خدا را پرستش کنی و راه خدا را که راه مستقیم است جستجو کنی و باید با تمام وجود از جان و دل به دستورات و فرمان‌های الهی عمل نمایی.

۱۴- هر کسی که دانش داشته باشد، توانایی دارد. با دانش، دل پیر، جوان می‌شود.

۱۵- بالاتر از اینجا، دیگر جایگاه سخن نیست و برای اندیشه، راهی از عالم هستی به عالم بالاتر، وجود ندارد.

۱-۲- داستان فریدون، ضحاک و کاوه اهنگر

- ۱- چنان بد که ضحاک را روز و شب
بران بر ز بالا ز بیم نشیب
چنان بد که یک روز بر تخت عاج
ز هر کشوری مهتران را بخواست
۵- از آن پس چنین گفت با موبدان
مرا در نهانی یکی دشمن ست
به سال اندکی و به دانش بزرگ
اگر چه به سال اندک ای راستان
ندارم همی دشمن خرد خوار
۱۰- همی زین فزون بایدم لشکری
یکی لشگری خواهم انگیختن
بباید بدین بود همداستان
یکی محضر اکنون ببايد نوشت
نگوید سخن جز همه راستی
۱۵- زبیم سپهبد همه راستان
بر آن محضر اژدها ناگزیر
هم آنکه یکایک ز درگاه شاه
ستم دیده را پیش او خواندند
بدو گفت مهتر بروی دژم
۲۰- خروشید و زد دست بر سر ز شاه
یکی بی‌زیان مرد آهنگرم
تو شاهی و گر اژدها پیکری
- به نام فریدون گشادی دو لب
شده ز آفریدون دلش پر نهیب
نهاده به سر بر ز پیروزه تاج
که در پادشاهی کند پشت راست
که ای پره‌نر با گهر بخردان
که بر بخردان این سخن روشن است
گوی بدنژادی دلیر و سترگ
درین کار موبد زدش داستان
بترسم همی از بد روزگار
هم از مردم و هم ز دیو و پری
ابا دیو مردم برآمیختن
که من ناشکبیم بدین داستان
که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نخواهد به داد اندرون کاستی
بر آن کار گشتند همداستان
گواهی نوشتند برنا و پیر
برآمد خروشیدن دادخواه
بر نامدارانش بنشانند
که بر گوی تا از که دیدی ستم
که شاها منم کاوهی دادخواه
ز شاه آتش آید همی بر سرم
بباید زدن داستان آوری

چرا رنج و سختی همه بهر ماست
بدان تا جهان ماند اندر شگفت
که نوبت ز گیتی به من چون رسید
همی داد باید ز هر انجمن
شگفت آمدش کان سخن‌ها شنید
به خوبی بجستند پیوند او
که باشد بران محضر اندر گو
سبک سوی پیران آن کشورش
بریده دل از ترس گیهان خدیو
سپردید دل‌ها به گفتار اوی
نه هرگز براندیشم از پادشا
بدرید و بسپرد محضر به پای
ز ایوان برون شد خروشان به کوی..
برو انجمن گشت بازارگاه
جهان را سراسر سوی داد خواند
بپوشند هنگام زخم درای
همانگه ز بازار برخاست گرد
که ای نامداران یزدان پرست
دل از بند ضحاک بیرون کند
جهان آفرین را به دل دشمن است
پدید آمد آوای دشمن ز دوست
سراندر کشید و همی رفت راست..
که از درد ضحاک پرخون بدند
به کوی اندرون تیغ و تیر و خدنگ

که گر هفت کشور به شاهی تر است
شماریت با من نباید گرفت
۲۵- مگر کز شمار تو آید پدید
که مارانت را مغز فرزند من
سپهبد به گفتار او بنگرید
بدو باز دادند فرزند او
بفرمود پس کاوه را پادشا
۳۰- چو بر خواند کاوه همه محضرش
خروشید کای پای مردان دیو
همه سوی دوزخ نهادید روی
نباشم بدین محضر اندر گوا
خروشید و برجست لرزان ز جای
۳۵- گرانمایه فرزند او پیش اوی
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه
همی بر خروشید و فریاد خواند
ازان چرم کاهنگران پشت پای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد
۴۰- خروشان همی رفت نیزه بدست
کسی کاو هوای فریدون کند
بپوید کاین مهتر آهرمنست
بدان بی‌بها ناسزاوار پوست
بدانست خود کافریدون کجاست
۴۵- همه در هوای فریدون بدند
ز دیوارها خشت و ز بام سنگ

به شهر اندرون هر که برنا بدند
سوی لشکر آفریدون شدند

چه پیران که در جنگ دانا بدند
ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند...

نکات برجسته:

- ۱- بُد: تلفظ کهن «بود».
- ۲- نهیب: فریاد، صدای بلند/ از همه طرف ضحاک از نام فریدون دلش پر از اضطرب و پریشانی بود.
- ۳- عاج: دندان فیل، گراز و ... که برای ساخت تخت و لوازم زینتی استفاده می‌کردند/ پیروزه: سنگ فیروزه.
- ۴- از هر کشوری بزرگان را جمع کرد تا برای پادشاهی‌اش پشتوانه‌ای بسازد.
- ۵- موبد: روحانی زرتشتی، مجازاً مشاوران شاه/ با گوهر: اصیل و دارای اصل و نسب خانوادگی.
- ۶- من دشمنی پنهانی دارم که این را شما خردمندان می‌دانید.
- ۷- سنّ کمی دارد اما دانش او زیاد است. پهلوانی بزرگ که اصل و نسب بدی دارد
- ۸- داستان زدن: مشورت دادن.
- ۹- خوار: حقیر و کوچک.
- ۱۰- لشکری باید فراهم کنم هم از انسان‌ها هم از دیو و پری.
- ۱۱- ابا: ویژگی سبک خراسانی (قرن چهارم) به معنی «با»/ لشکری می‌سازم که با آن‌ها بجنگد.
- ۱۲- ناشکیب: بی‌قرار.

- ۱۳- محضر: استشهدانامه / تخم نیکی (اضافه تشبیهی) / سپهبد: فرمانده سپاه (اینجا منظور ضحاک است) // استشهدانامه‌ای باید نوشت که سپهبد تنها کارای نیک انجام داده است (نشان تأیید ضحاک)
- ۱۴- تنها سخن راست می‌گوید و عدالت را برپا می‌دارد.
- ۱۵- از ترس ضحاک همه بزرگان با هم همراه و هم پیمان شدند.
- ۱۶- اژدها (منظور ضحاک است) // برنا: جوان /
- ۱۷- یکایک: ناگهان / دادخواه: کاوه آهنگر
- ۱۸- ستم دیده: ضحاک / نامداران: بزرگان درگاه ضحاک /
- ۱۹- مهتر: بزرگ‌تر (منظور ضحاک است) // دژم: خشمگین / ضحاک با خشم به کاوه گفت که بگو تا از چه کسی ستم دیده‌ای؟
- ۲۰- خروشید: فریاد کرد.
- ۲۱- آتش: استعاره از رنج و عذاب / مرد آهنگر بی زیان هستم که از شاه به من آزار رسیده است.
- ۲۲- داستان زدن: قضاوت کردن / آوری: بی‌گمان / اژدها پیکر: تشبیه پیکر ضحاک به اژدها / تو اگر شاه هستی و اینقدر قدرتمند، بی‌گمان باید در این باره قضاوت کنی
- ۲۳- هفت کشور: مجاز از همه جهان / اگر تو پادشاه همه جهان هستی چرا این همه رنج و سختی برای ماست؟
- ۲۴- شمار گرفتن: حساب پس دادن / جهان: مجاز از مردم / باید به من حساب پس بدهی تا مردم شگفت زده شوند.
- ۲۵- با حساب پس دادن تو روشن می‌شود که چگونه نوبت به من رسیده است.
- ۲۶- که مغز فرزند من را باید به مارانت بدهی.

- ۲۷- ضحاک به کاوه گفت که به آن استشهدنامه گواهی دهد.
- ۲۸- سبک: سریع و فوری / پیران کشور: بزرگان.
- ۲۹- پایمرد: دستیار، یاری دهنده/گبهان خدیو: خدای جهان/کاوه فریاد کرد: «ای یاری دهندگان و خدمت گزاران ضحاک و ای کسانی که از خداوند ترسی ندارید».
- ۳۰- همه به سوی جهنم می‌روید وقتی دل خود را به ضحاک سپردید.
- ۳۱- من این گواهی نامه را امضا نمی‌کنم و از پادشاه هم نمی‌ترسم.
- ۳۲- پای سپردن: کنایه از زیر پا گذاشتن / فریاد کرد از شدت عصبانیت می‌لرزید. گواهی‌نامه را پاره کرد و به زیر انداخت.
- ۳۳- گران مایه: ارزشمند.
- ۳۴- بازارگاه: مجاز از مردم بازار.
- ۳۵- جهان: مجاز از مردم / داد: حق و عدالت.
- ۳۶- پشت پای: جلوی پا، روی پا / زخم: ضربه / درای: پتک.
- ۳۷- کاوه آن چرم را بر سر نیزه کرد و همان موقع مردم نیز فریاد کردند.
- ۳۸- هوا: آرزو، خواسته / دل بیرون کردن: کنایه از رها کردن.
- ۳۹- بیبویید: بجنگید / مهتر (منظور ضحاک است) / آهرمن: اهریمن، شیطانی / بجنگید که این پادشاه شیطانی است و دشمن خداوند است.
- ۴۰- با آن پوست چرمی بی‌ارزش دوست و دشمن از هم بازشناخته شدند.
- ۴۱- سر اندر کشید: رفت.
- ۴۲- خدنگ: نام درختی که از چوب آن نیزه و تیر می‌ساختند. / تیغ: شمشیر.
- ۴۳- به شهراندر: کاربرد دو حرف اضافه برای یک متمم (در شهر).
- ۴۴- به سوی لشکر فریدون رفتند و از نیرنگ ضحاک آزاد شدند.

۱-۳- رستم و سهراب

۱- اگر تندبادی برآید ز کنج
ستمکاره خوانیمش ار دادگر
اگر مرگ دادست بیداد چیست
ازین راز جان تو آگاه نیست
۵- همه تا در آرزو رفته فراز
برفتن مگر بهتر آیدش جای
دم مرگ چون آتش هولناک
درین جای رفتن نه جای درنگ
دگر باره اسپان بیستند سخت
۱۰- به کشتی گرفتن نهادند سر
هرآنکه که خشم آورد بخت شوم
سرافراز سهراب با زور دست
غمی بود رستم بیازید چنگ
خم آورد پشت دلیر جوان
۱۵- زدش بر زمین بر به کردار شیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید
بیچید زان پس یکی آه کرد
بدو گفت کاین بر من از من رسید
تو زین بی گناهی که این کوژپشت
۲۰- به بازی به کوبند همسال من
نشان داد مادر مرا از پدر
هرآنکه که تشنه شدستی به خون

بخاک افگند نارسیده ترنج
هنرمند دانیمش ار بی هنر
داد این همه بانگ و فریاد چیست
بدین پرده اندر ترا راه نیست
به کس بر نشد این در راز باز
چو آرام یابد به دیگر سرای
ندارد ز برنا و فرتوت باک
بر اسپ فنا گر کشد مرگ تنگ...
به سر بر همی گشت بدخواه بخت
گرفتند هر دو دوال کمر
کند سنگ خارا به کردار موم
تو گفتی سپهر بلندش بیست
گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ
زمانه بیامد نبودش توان
بدانست کاو هم نماند به زیر
بر شیر بیدار دل بردرید
ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
زمانه به دست تو دادم کلید
مرا برکشید و به زودی بکشت
به خاک اندر آمد چنین یال من
ز مهر اندر آمد روانم بسر
بیالودی آن خنجر آبگون

زمانه به خون تو تشنه شود
 کنون گر تو در آب ماهی شوی
 ۲۵- وگر چون ستاره شوی بر سپهر
 بخواهد هم از تو پدر کین من
 ازین نامداران گردن کشان
 که سهراب کشتست و افکنده خوار
 چو بشنید رستم سرش خیره گشت
 ۳۰- بپرسید زان پس که آمد به هوش
 که اکنون چه داری ز رستم نشان
 بدو گفت ار ایدونکه رستم تویی
 ز هر گونه‌ای بودمت رهنمای
 چو برخاست آواز کوس از درم
 ۳۵- همی جانش از رفتن من بخت
 مرا گفت کاین از پدر یادگار
 کنون کارگر شد که بیکار گشت
 کنون بند بگشای از جوشنم
 چو بگشاد خفتان و آن مهره دید
 ۴۰- همی گفت کای کشته بر دست من
 همی ریخت خون و همی کند موی
 بدو گفت سهراب کین بدتریست
 ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود
 شکاریم یک‌سر همه پیش مرگ
 براندام تو موی دشنه شود
 و گر چون شب اندر سیاهی شوی
 ببری ز روی زمین پاک مهر
 چو بیند که خاکست بالین من
 کسی هم برد سوی رستم نشان
 ترا خواست کردن همی خواستار
 جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
 بدو گفت با ناله و با خروش
 که کم باد نامش ز گردنکشان
 بکشتی مرا خیره از بدخویی
 نجنبید یک ذره مهرت ز جای
 بیامد پر از خون دو رخ مادرم
 یکی مهره بر بازوی من بیست
 بدار و ببین تا کی آید به کار
 پسر پیش چشم پدر خوار گشت
 برهنه نگه کن تن روشنم
 همه جامه بر خویشتن بردرید
 دلیر و ستوده به هر انجمن
 سرش پر ز خاک و پر از آب روی
 به آب دو دیده نباید گریست
 چنین رفت و این بودنی کار بود...
 سری زیر تاج و سری زیر ترگ

نکات برجسته:

- ۱- ترنج: میوه ای بزرگتر از نارنج / اگر تندبادی از گوشه ای بلند شود
ترنج نارسیده را نیز ا شاخه به زمین می اندازد.
- ۲- اگر دادگر و عادل باشد، او را ستمکار می نامیم. اگر بی هنر باشد، او را هنرمند می انگاریم.
- ۳- اگر مرگ به حق باشد، پس بی انصافی چیست؟ چرا برای برپاشدن عدل، این همه سر و صدا به راه می اندازیم؟!
- ۴- روان تو از این راز آگاهی ندارد. تو قادر به شناخت این موضوع نیستی.
(تو را پشت این پرده راه نمی دهند تا حقیقت را ببینی)
- ۵- آرزو: حرص و طمع / در آرزو (اضافه استعاری)، همواره تا زمانی که در دروازه ی غم و حسرت بسته نشود، در این راز به روی کسی باز نخواهد شد
(این راز بر هیچ کسی آشکار نخواهد شد.) (انسان ها تا زمانی که دچار غم مرگ هستند، نمی توانند از راز آن آگاهی پیدا کنند).
- ۶- شاید با رفتن، جای بهتری پیدا کند؛ هنگامی که در سرای دیگر (جهان پس از مرگ) به آرامش برسد.
- ۷- دم: نفس / نفس مرگ، همانند آتشی وحشتناک است که هیچ ترسی از پیر و جوان ندارد (پیر و جوان، همه را نابود می کند).
- ۸- اسب فنا (اضافه تشبیهی) اینجا، که جای رفتن است، محل توقف کردن نیست؛ اگر مرگ تو را محکم به اسب نابودی ببندد.
- ۹- بار دیگر، اسبان را محکم بستند. اقبال نامبارک، از بالای سرشان گذر می کرد.
- ۱۰- دوال: تسمه، بند کمر / شروع به کشتی گرفتن کردند و هر دو دوال کمر یکدیگر را گرفتند.
- ۱۱- بخت شوم خشم بیاورد (استعاره مکنیه، تشخیص) / به کردار:

همانند(ادات تشبیه)/ خارا: سخت و محکم/ هرگاه که بخت شوم، خشمگین شود، می‌تواند سنگ سخت خارا را مانند موم نرم کند.

۱۲- سپهر: آسمان: نماد تقدیر و سرنوشت/ گویی گردون، دستان سهراب سربلند قوی پنجه را بست.

۱۳- غمی: خشمگین/ بیازید: از مصدر یازیدن: دست دراز کردن/ رستم، خشمگین بود. چنگ زد و پهلوی و یال آن پلنگ جنگی را گرفت.

۱۴- کمر آن پهلوان جوان (سهراب) را خم کرد. روزگار سهراب سر آمده بود و بنابراین توانی نداشت (که با رستم مقابله کند).

۱۵- به کردار: همانند (ادات تشبیه) / زدش بر زمین بر: کاربرد دو حرف اضافه برای یک متمم (ویژگی سبک خراسانی، قرن چهارم) رستم سهراب را همانند شیری به زمین کوبید. رستم از این آگاه بود که سهراب هم مدت زیادی به زیر او باقی نخواهد ماند.

۱۶- سبک: فوری، سریع/ شیر بیداردل: استعاره از سهراب/ سریع، دشنه برنده خود را از کمرش بیرون کشید و با آن، پهلوی آن شیر زنده‌دل را پاره کرد.

۱۷- پس از آن، سهراب از درد به خود بیچید و آهی کشید. دیگر به خوبی و بدی فکر نمی‌کرد.

۱۸- زمانه: استعاره مکنیه، تشخیص / کلید: استعاره از عمر و جوانی/ سهراب به رستم گفت: خودم باعث و بانی این وضعی هستم که برایم پیش آمده است. اما روزگار، کلید عمر مرا به دستان تو سپرده بود.

۱۹- گوژپشت: خمیده و منحنی، آسمان خمیده پشت (منظور تقدیر و سرنوشت است) / اما تو در این ماجرا گناهکار نیستی چرا که گردون، مرا بالا برد و بزرگی داد و خیلی زود من را به کشتن داد.

۲۰- کودکان هم سن و سال من، الان در کوی و برزن مشغول بازی کرده هستند. اما موهای من این‌گونه به خاک افتاد.

- ۲۱- مادرم به من از پدرم نشانه‌ای داد. از مهر، جانم از سرم بیرون رفت.
- ۲۲- تو هر وقت که به خون تشنه می‌شدی، آن خنجر آبدیده‌ات را به خون آلوده می‌کردی.
- ۲۳- هم اکنون، روزگار هم به خون تو تشنه می‌شود. موهای روی بدنت، برای تو همانند دشنه می‌شوند.
- ۲۴- حال اگر تو حتی بروی در دریا و ماهی شوی. و یا همانند شب، در سیاهی گم شوی.
- ۲۵- و اگر همانند ستاره به آسمان بروی. و به کلی از زمین دل بکنی.
- ۲۶- هنگامی که پدرم ببیند ک بالاخره یک نفر از میان این همه نامدار و پهلوان، این خبر را به رستم خواهد رسانده خاک بالشت من است، کین مرا از تو خواهد خواست. (انتقام من را از تو خواهد گرفت).
- ۲۷- بالاخره یک نفر از میان این همه نامدار و پهلوان، این خبر را به رستم خواهد رساند.
- ۲۸- که سهراب کشته شده است و به زاری فرو افتاده است. آن زمان، رستم سراغ تو خواهد آمد.
- ۲۹- هنگامی که رستم نام «رستم» را شنید، سرش گیج رفت. دنیا پیش چشمانش تیره و تار شد.
- ۳۰- پس از آنکه رستم باز به هوش آمد، از سهراب سوال کرد و با ناله و فریاد به او گفت:
- ۳۱- حالا چه نشانه‌ای از رستم به همراه خودت داری؟ که آرزو می‌کنم که نام رستم از میان نام‌های پهلوانان خط بخورد.
- ۳۲- سهراب به او گفت: حال اگر این‌گونه که معلوم است، تو خودت رستم هستی، بدان که مرا به خاطر اخلاق بدت کشتی.
- ۳۳- من تو را با روش‌های گوناگون راهنمایی می‌کردم اما تو یک ذره هم

دلت نرم نشد و نظرت عوض نشد.

۳۴- کوس: طبل جنگی / هنگامی که صدای طبل جنگ از کنار در خانه من بلند شد (به نشانه نزدیک بودن زمان حرکت). مادرم که دو گونه‌اش خونین بود (خون گریه کرده بود) نزد من آمد.

۳۵- جانش را به خاطر رفتن من، پاره کرد. یک مهره به بازوی من بست.
۳۶- به من گفت که این مهره را که از پدرت یادگار است، نزد خودت نگه‌دار و ببین تا کی به دردت بخورد.

۳۷- اکنون این مهره به کار آمد که کاری از آن ساخته نیست، و پسر جلوی چشم پدرش دارد می‌میرد.

۳۸- هم اکنون بندهای جوشن من را باز کن و اندام برهنه سفید من را نگاه کن.
۳۹- هنگامی که رستم بندهای خفتان را باز کرد و آن مهره را دید، تمام لباسش را از تنش پاره کرد.

۴۰- می‌گفت: ای کسی که به دست خود من کشته شده‌ای! ای کسی که در هر جمعی، مورد ستایش قرار می‌گیری و دلیر هستی.

۴۱- خون می‌ریخت و موهایش را می‌کند. سرش پر از خاک بود و صورتش پر از اشک.

۴۲- سهراب به او گفت: این کار تو از آن یکی کار قبلی‌ات هم بدتر است. نباید با اشک‌هایت گریه کنی.

۴۳- چه فایده‌ای دارد که اکنون خودت را بکشی؟ این‌گونه شد و این سرانجامی بود که باید اتفاق می‌افتاد.

۴۴- همه ما در پیش‌گاه مرگ، شکار هستیم. هم سری که در زیر تاج است و هم سری که در زیر کلاه خود قرار دارد، هر دو توسط مرگ شکار می‌شوند.

۲- مناجات‌نامه‌ی خواجه عبدالله انصاری

الهی ای خالق بی مدد و ای واحد بی عدد، ای اول بی بدایت و ای آخر بی نهایت‌ای ظاهر بی صورت وای باطن بی سیرت، ای حی بی ذلت‌ای مُعطی بی فطرت و ای بخشنده‌ی بی منت، ای داننده‌ی رازها، ای شنونده‌ی آوازاها، ای بیننده‌ی نمازاها، ای شناسنده‌ی نام‌ها، ای رساننده‌ی گام‌ها، ای مَبْرَا از عوایق، ای مطلع بر حقایق، ای مهربان بر خلائق عذرهای ما بپذیر که تو غنی و ما فقیر و بر عیب‌های ما مگیر که تو قوی و ما حقیر، از بنده خطا آید و زَلَّت و از تو عطا آید و رحمت.

الهی از آنچه نخواستی چه آید، و آن‌را که نخواندی کی آید، نا کشته را از آب چیست، و ناخوانده را جواب چیست، تلخ را چه سود اگرش آب خوش در جوار است و خار را چه حاصل از آنکه بوی گل در کنار است. الهی هر که تو را شناخت و علم مهر تو افراخت هر چه غیر از تو بود بینداخت.

آن کس که تو را شناخت جان را چه کند

فرزند و عیال و خانمان را چه کند

دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی

دیوانه‌ی تو هر دو جهان را چه کند

الهی تو دوستان را بدشمنان می‌نمایی، درویشان را غم و اندوه دهی، بیمار کنی و خود بیمارستان کنی، درمانده کنی و خود درمان کنی، از خاک آدم کنی و با وی چندان احسان کنی، سعادتش بر سر دیوان کنی و به فردوس او را میهمان کنی، مجلسش روضه‌ی رضوان کنی، نا خوردن گندم با وی پیمان کنی، و خوردن آن در علم غیب پنهان کنی، آن‌که او را زندان کنی و سال‌ها گریان کنی، جباری تو کار جباران کنی، خداوند تو کار خداوندان کنی، تو عتاب و جنگ همه با دوستان کنی.

نکات برجسته:

- ۱- مدد: یاری، کمک
- ۲- بدایت: آغاز و ابتدا
- ۳- حی: زنده
- ۴- ذلّت: خواری، حقارت
- ۵- معطی: عطا کننده، بخشنده
- ۶- میرا: پاک، عاری از هر چیزی
- ۷- عوایق: ج عایق، مشکلات و موانع
- ۸- مَطَّلَع: محل درخشش، آغاز.
- ۹- غنی: ثروتمند و بی نیاز.
- ۱۰- زَلَّت: خطا، لغزش
- ۱۱- جوار: در کنار، همسایه
- ۱۲- روضه: باغ، بوستان، مرثیه سرایی
- ۱۳- رضوان: نگهبان بهشت.
- ۱۴- عتاب: سرزنش، ملامت.

۳- تاریخ بیهقی

۳-۱- داستان حسنک وزیر

فصلی خواهم نبشت در ابتدای این حال بر دار کردن این مرد، و پس به شرح قصه شد [۱]. امروز که من این قصه آغاز می‌کنم، در ذی الحجه سنه خمسین و اربعمائه [۲]، در فرّح روزگار سلطان معظّم، ابوشجاع فرخزاد بن ناصر دین الله، اَطَالَ اللهُ بَقَائَهُ، از این قوم که من سخن خواهم راند یک دو تن زنده‌اند، در گوشه‌ای افتاده، و خواجه بوسهل زوزنی چند سال است تا گذشته شده است، و به پاسخ آن که از وی رفت گرفتار [۳]. و ما را با آن کار نیست هرچند مرا از وی بد آمد به هیچ حال. چه، عمر من به شصت و پنج آمده، و بر اثر وی می‌باید رفت [۴] و در تاریخی که می‌کنم سخنی نرانم که آن به تعصبی و ترُبُدی [۵] کشد، و خوانندگان این تصنیف گویند: «شرم باد این پیر را!» بلکه آن گویم که تا خوانندگان با من اندر این موافقت کنند و طعنی نزنند. این بوسهل مردی امام زاده [۶] و محتشم و فاضل و ادیب بود. اما شرارت و زَعارتی [۷] در طبع وی مؤکّد [۸] شده و لا تَبْدِيلَ لِخَلْقِ اللَّهِ [۹] و با آن شرارت، دل سوزی نداشت، و همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری حشم گرفتی و آن چاکر را لَت زدی و فروگرفتی، این مرد از کرانه بَجَسْتی و فرصتی جُستی و تَضْرِیب کردی و المی بزرگ بدین چاکر رسانیدی و آنگاه لاف زدی که فلان را من گرفتم و اگر کرد، دید و چشید و خردمندان دانستندی که نه چنان است، و سری می‌جنبانیدندی و پوشیده خنده می‌زدندی که وی گزافگوی است. جز استادم [۱۰] که وی را [۱۱] فرو نتوانست برد، با آن همه حیلت که در باب وی ساخت. از آن [۱۲] در باب وی به کام نتوانست رسید، که قضای ایزد با تَضْرِیب‌های وی موافقت

و مساعدت نکرد، و دیگر که بونصر مردی بود عاقبت نگر، در روزگار امیر محمود، رضی الله عنه، بی آن که مخدوم خود را خیانتی کرد [۱۳]، دل این مسعود را، رحمه الله علیه، نگاه داشت به همه چیزها، که دانست تخت مُلک پس از پدر وی را خواهد بود. و حال حسنک دیگر بود [۱۴]، که بر هوای امیر محمد و نگاه‌داشتِ دل و فرمان محمود، این خداوندزاده را [۱۵] بیازرد و چیزها کرد و گفت که آکفاء آن را احتمال نکنند تا به پادشاه چه رسد. همچنان که جعفر برمکی و این طبقه وزیری کردند به روزگار هارون الرشید، و عاقبتِ کار ایشان همان بود که از آن این وزیر آمد. و چاکران و بندگان را زبان نگاه باید داشت با خداوندان، که مُحال است روباهان را با شیران چخیدن. و بوسهل، با جاه و نعمت و مردمش، در جنب امیر حسنک یک قطره آب بود از رودی فضل جای دیگر نشیند [۱۶] اما چون تعدّی‌ها رفت از وی که پیش از این در تاریخ بیاورده‌ام، یکی آن بود که عبدوس را گفت: «امیرت را بگوی که من آن چه کنم به فرمان خداوند خود می‌کنم، اگر وقتی تخت مُلک به تو رسد حسنک را بر دار باید کرد.» لاجرم چون سلطان پادشاه شد، این مرد بر مرکب چوبین نشست. و بوسهل و غیر بوسهل در این کیستند [۱۷]، که حسنک عاقبتِ تهور و تهدّی خود کشید. و پادشاه به هیچ حال بر سه چیز اغضا نکند:

الْخَلَلُ فِي الْمُلْكِ وَ اَفْشَاءُ السَّرِّ وَ التَّعَرُّضُ لِلْعَرَضِ وَ نَعُوذُ بِاللّٰهِ مَنَالِخِذْلَانِ.

چون حسنک را از بُست به هرات آوردند بوسهل زوزنی او را به علی رایش، چاکر خویش، سپرد؛ و رسید بدو از انواع استخفاف آن چه رسید؛ که چون بازجُستی نبود کار و حال او را، انتقام‌ها و تشقّی‌ها رفت و بدان سبب مردمان زبان بر بوسهل دراز کردند که: زده و افتاده را توان زد، مرد آن است که گفته‌اند الْعَفْوُ عِنْدَ الْقُدْرَةِ به کار تواند آور. قَالَ اللهُ، تَعَالَى، عَزَّ ذِكْرُهُ، وَ قَوْلُهُ الْحَقُّ: «الكَاطِمِينَ الْغَيْظَ وَ الْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَ اللهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ».

و چون امیر مسعود، رضی الله عنه، از هرات قصد بلخ کرد، علی رایش حسنگ را به بند می برد و اسخفاف می کرد و تشفبی و تعصب [۱۸] و انتقام می بود. هر چند می شنودم از علی پوشیده وقتی مرا گفت که «از هر چه بوسهل مثال داد، از کردار زشت در باب این مرد، از ده یکی کرده آمدی و بسیار محابا رفتی.» و به بلخ در ایستاد [۱۹] و در امیر دمید که ناچار حسنگ را بر دار باید کرد. و امیر بس حلیم و کریم بود. و معتمد عبدوس گفت روزی پس از مرگ حسنگ از استادم شنودم که «امیر، بوسهل را گفتی:» حجتی و عذری باید کشتن این مرد را.» بوسهل گفت: «حجت بزرگ تر که مرد قرمطی [۲۰] است و خلعت مصریان است تا امیر المؤمنین القادر بالله بیازرد و نامه از امیر محمود باز گرفت [۲۱] و اکنون پیوسته از این می گوید! و خداوند یاد دارد که به نسابور، رسول خلیفه آمد و لوا و خلعت آورد و منشور و پیغام در این باب بر چه جمله بود. فرمان خلیفه در این باب نگاه باید داشت.» امیر گفت: «تا در این معنی بیندیشم.»

پس از این هم استادم حکایت کرد از عبدوس که با بوسهل سخت بد بود [۲۲] که «چون بوسهل در این باب بسیار بگفت، یک روز خواجه احمد حسن را، چون از بار باز می گشت، امیر گفت [۲۳] که خواجه تنها به طارم بنشیند [۲۴]، که سوی او پیغامی است بر زبان عبدوس. و خواجه به طارم رفت و امیر، رضی الله عنه، مرا [۲۵] بخواند، و گفت:» خواجه احمد را بگوی که حال حسنگ بر تو پوشیده نیست، که به روزگار پدرم چند درد در دل ما آورده است، و چون پدر ما گذشته شد چه قصدها کرد بزرگ [۲۶]. در روزگار برادرم، و لیکن بنرفتش [۲۷] و چون خدای عزّ و جل، بدان آسانی تخت و ملک را به ما داد، اختیار آن است که عذر گناهان بپذیریم و به گذشته مشغول نشویم. اما در اعتقاد این مرد سخن می گویند، بدان که خلعت مصریان

بستد به رغم خلیفه، و امیرالمؤمنین [۲۸] بیازرد و مکاتب از پدرم بگسست و می‌گویند رسول را به نشابور آمده بود و عهد و لوا و خلعت آورده، پیغام داده بود که حسنک قرمطی است، وی را بر دار باید کرد. و ما این به نشابور شنیده بودیم و نیکو یاد نیست. خواجه اندر این چه ببیند و چه گوید» چون پیغام بگزاردم خواجه دیری اندیشید پس مرا گفت: «بوسهل زوزنی را با حسنک چه افتاده است که چنین مبالغت‌ها در ریختن خون او گرفته است؟» گفتم: «نیکو نتوانم دانست، این مقدار شنوده‌ام که یک روز یه سرای حسنک شده بود، به روزگار وزارتش، پیاده و به دُرّاعه. پرده داری بر وی اسخفاف کرده بود و وی را ببینداخته.» پس گفت: «خداوند را بگوی که در آن وقت که من به قلعت کالنجَر بودم باز داشته، و قصد جان من کردند، و خدای، عزّ و جل، نگاه داشت، نذرها کردم و سوگندان خوردم که در خون کس، حق و ناحق، سخن نگویم. بدان وقت که حسنک از حج به بلخ آمد و ما قصد ماوراءالنهر کردیم و با قدرخان دیدار کردیم، پس از بازگشتن به غزنین ما را بنشانند و معلوم نه که در باب حسنک چه رفت [۲۹] و امیر ماضی به خلیفه سخن بر چه روی گفت. بونصر مشکان خبرهای حقیقت دارد، از وی بازپرسید. و امیر خداوند پادشاه است. آن چه فرمودنی است بفرماید که اگر بر وی قرمطی درست گردد [۳۰] در خون وی سخن نگویم. بدان که وی را [۳۱] در این مالش که امروز منم مرادی بوده است [۳۲]. و پوست باز کرده بدان گفتم که تا وی را [۳۳] در باب من [۳۴] سخن گفته نیاید که من از خون همه جهانیان بیزارم. و هرچند چنین است، از سلطان نصیحت باز نگیرم، که خیانت کرده باشم: تا [۳۵] خون وی و هیچ کس نریزد البته، که خون ریختن کار بازی نیست.» چون این جواب بازبردم، سخت دیر اندیشید. پس گفت: «خواجه را بگوی آن چه واجب باشد فرموده آید.»

خواجه برخاست و سوی دیوان رفت. در راه مرا گفت که: «عبدوس! تا بتوانی، خداوند را بر آن دار که خون حسنگ ریخته نیاید، که زشت نامی تولد گردد.» گفتم: «فرمانبردارم.» و باز گشتم و با سلطان بگفتم: «قضا در کمین بود، کار خویش می کرد.»

و پس از این مجلسی کرد با استادم [۳۶]. او حکایت کرد که در آن خلوت چه رفت. گفت: «امیر پرسید مرا از حدیث حسنگ، پس از آن از حدیث خلیفه و گفت: «چه گویی در دین و اعتقاد این مرد و خلعت ستدن از مصریان؟» من در ایستادم، و حال حسنگ رفتن به حج تا آن گاه که از مدینه به وادی القُری بازگشت، بر راه شام، و خلعت مصری بگرفت، و ضرورتِ ستدن، و از موصل راه گردانیدن و به بغداد باز نشدن و خلیفه را به دل آمدن که مگر امیر محمود فرموده است، همه به تمامی شرح کردم. امیر گفت: «پس، از حسنگ در این باب چه گناه بوده است؟ که اگر به راه بادیه آمدی در خونِ آن همه خلق شدی.» گفتم: «چنین بود. ولیکن خلیفه را چند گونه صورت کردند، تا نیک آزار گرفت و از جای بشد [۳۷] و حسنگ را قرمطی خواند. و در این معنی مکاتبات و آمد و شد بوده است. و امیر ماضی چنان که لجوجی و ضُجرتِ وی بود، یک روز گفت: «بدین خلیفه خرف شده ببايد نبشت که من از بهر قَدَرِ عباسیان انگشت در کرده‌ام، در همه جهان، و قرمطی می‌جویم. و آن چه یافته آید و درست گردد، بر دار می‌کشند. و اگر مرا درست شدی که حسنگ قرمطی است خبر به امیرالمؤمنین رسیدی که در باب وی چه رفتی. وی را من پرورده‌ام و با فرزندان و برادران من برابر است و اگر وی رمطی است من هم قرمطی باشم.» هرچند آن سخن پادشاهانه بود، به دیوان آمدم. و چنان نبشتم، نبشته‌ای که بندگان به خداوندان نویسند. و آخر، پس از آمد و شد بسیار، قرار بر آن گرفت که آن خلعت که حسنگ استده بود و آن طرایف

که نزدیک امیر محمود فرساده بودند، آن مصریان، با رسول به بغداد فرستند تا بسوزند. و چون رسول باز آمد، امیر پرسید که: «آن خلعت و طرایف به کدام موضوع سوختند؟» که امیر را نیک درد آمده بود که حسنگ را قرمطی خوانده بود خلیفه. و با آن همه وحشت و تعصب خلیفه زیادت می گشت، اندر نهان نه آشکارا، تا امیر محمود فرمان یافت. بنده آن چه رفته است به تمامی باز نمود. گفت: «بدانستم».

پس از این مجلس نیر بوسهل البته فرو نایستاد از کار. روز سه شنبه بیست و هفتم صفر، چون بار بگسست [۳۸]، امیر خواجه را گفت: «به طارم باید نشست، که حسنگ را آن جا خواهند آورد با قُضات و مُزَکِّیان، تا آن چه خریده آمده است جمله به نام ما قباله نبشته شود و گواه گیرد بر خویشتن.» خواجه گفت: «چنین کنم.» و به طارم رفت. و جمله خواجه شماران و اعیان و صاحب دیوان رسالت [۳۹] و خواجه بوالقاسم هر چند معزول بود و بوسهل زوزنی و بوسهل حمدوی آن جا آمدند. و امیر دانش مند نبیه و حاکم لشکر را، نصر خلف، آن جا فرستاد و قُضات بلخ و اشراف و علما و فقها و مُعَدِّلان و مُزَکِّیان، کسانی که نامدار و فرا روی بودند، همه آن جا حاضر بودند و بنشسته.

چون این کوبه راست شد، من که بوالفضلم و قومی، بیرون طارم بر دکان‌ها بودیم نشست، در انتظار حسنگ. یک ساعت بیود [۴۰]، حسنگ پیدا آمد بی بند، جُبه ای داشت حبری رنگ با سیاه می زد [۴۱]، خَلَق گونه [۴۲]، و دُرّاعه [۴۳] و ردایی سخت پاکیزه، و دستاری نشابوری مالیده، و موزه [۴۴] میکائیلی نو در پای، و موی سر مالیده [۴۵] زیر دستار پوشیده کرده، اندک مایه پیدا می بود، و والی حَرَس [۴۶] با وی، و علی رایض، و بسیار پیاده از هر دستی. وی را به طارم [۴۷] بردند و تا نزدیک نماز پیشین بماند. پس بیرون

آوردند و به حَرَس باز بردند. و بر اثر وی قضات و فقها بیرون آمدند. این مقدار شنودم که دو تن با یک دیگر می گفتند که: «خواجه بوسهل را بر این که آورد؟ که آب خویش ببرد.» بر اثر، خواجه احمد بیرون آمد با اعیان [۴۸]، و به خانه خود باز شد.

و نصر خلف دوست من [۴۹] بود از وی پرسیدم که: «چه رفت؟ [۵۰]» گفت که: «چون حسنک بیامد، خواجه [۵۱] بر پای خاست. چون او این مکرمت بکرد، همه اگر خواستند یا نه [۵۲] بر پای خاستند. بوسهل زوزنی بر خشم خود طاقت نداشت، برخاست نه تمام و برخویشتن می ژکید. خواجه احمد او را گفت: «در همه کارها ناتمامی.» وی نیک از جای بشد. و خواجه، امیر حسنک را، هرچند خواست که پیش وی نشیند، نگذاشت و بر دست راست من [۵۳] نشست؛ و دست راست، خواجه، ابوالقاسم و بوسهل مشکان را بنشانند [۵۴] هرچند ابوالقاسم کثیر، معزول بود اما حرمتش سخت بزرگ بود و بوسهل بر دست چپ خواجه، از این نیز سخت تر بتایید [۵۵]. و خواجه بزرگ روی به حسنک کرد و گفت: «خواجه چون می باشد و روزگار چگونه می گذارد؟» گفت: «جای شکر است.» خواجه گفت: «دل، شکسته نباید داشت، که چنین حال ها مردان را پیش آید. فرمانبرداری باید نمود به هرچه خداوند فرماید که تا جان در تن است امید هزار راحت است و فَرَج است.» بوسهل را طاقت بر رسید [۵۶]. گفت: «خداوند را کِرا کند که با چنین سگ قرمطی، که بر دار خواهند کرد به فرمان امیرالمؤمنین، چنین گفتن؟» خواجه به خشم در بوسهل نگریست. حسنک گفت: «سگ ندانم که بوده است، خاندان من و آن چه مرا بوده است از آلت و حشمت و نعمت، جهانیان دانند. جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کارِ آدمی مرگ است. اگر امروز اجل رسیده است، کس باز نتواند داشت که بر دار کُشند یا جز دار، که بزرگ تر از حسینِ علی [۵۷] نیم.

این خواجه که مرا این می‌گوید، مرا شعر گفته است و بر در سرای من ایستاده است. اما حدیث قرمطی به از این باید، که او را بازداشتند [۵۸] بدین تهمت نه مرا. و این معروف است. من چنین چیزها ندانم.» بوسهل را صفرآ بجنبید و بانگ برداشت و فرا دشنام خواست شد. خواجه بانگ بر او زد و گفت: «این مجلس سلطان را که این جا نشسته‌ایم هیچ حرمت نیست! ما کاری را [۵۹] گرد شده ایم، چون از این فارغ شویم این مرد پنج شش ماه است تا [۶۰] در دست شماس، هرچه خواهی بکن. بوسهل خاموش شد و تا آخر مجلس سخن نگفت و دو قباله [۶۱] نبشته بودند، همه اسباب و ضیاع حسنک را به جمله از جهت سلطان. و یک یک ضیاع را نام بر وی خواندند. و وی اقرار کرد به فروختن آن به طوع و رغبت. و آن سیم که معین کرده بودند بستند. و آن کسان گواهی نبشتند. و حاکم سجل کرد در مجلس و دیگر قضات نیز عَلَی الرَّسْمِ فی اَمثالِها. چون از این فارغ شدند، حسنک را گفتند: «باز باید گشت.» و وی روی به خواجه کرد و گفت: «زندگانی خواجه بزرگ دراز باد! به روزگار سلطان محمود، به فرمان وی، در باب خواجه ژاژ می‌خاییدم، که همه خطا بود، از فرمانبرداری چه چاره؟ به ستم وزارت مرا دادند و نه جای من بود. به باب خواجه هیچ قصدی نکردم و کسان خواجه را نواخته داشتم.» پس گفت: «من خطا کرده ام، و مستوجب هر عقوبتی هستم که خداوند فرماید. ولكن خداوند کریم مرا فرو نگذارد. دل از جان برداشته ام، از عیالان و فرزندان، اندیشه باید داشت. و خواجه مرا بِحِلِّ کند.» و بگریست. حاضران را بر وی رحمت آمد. و خواجه آب در چشم آورد و گفت: «از من بِحِلِّی؛ و چنین نومید نباید بود که بهبود ممکن باشد. و من اندیشیدم و پذیرفتم از خدای، عزّ و جل، اگر قضایی است بر سرِ وی قوم او را تیمر دارم [۶۲].»

پس حسنگ برخاست. و خواجه و قوم برخاستند. و چون همه بازگشتند و برفتند خواجه را بسیار عذر خواست و گفت: «با صفرای خویش برنیامدم.» و این مجلس را [۶۳] حاکم لشکر و فقیه نبیه به امیر رسانیدند. و امیر، بوسهل را بخواند و نیک بمالید، که: «گرفتم که بر خون این مرد تشنه‌ای، وزیر ما را حرمت و حشمتی بایستی داشت.» بوسهل گفت: «از آن خویشان ناشناسی که وی با خداوند در هرات کرد، در روزگار امیر محمود، یاد کردم [۶۴]. خویشان را نگاه نتوانستم داشت؛ و بیش [۶۵] چنین سهو نیفتد.

«و از خواجه عمید عبدالرزاق [۶۶] شنودم که: «این شب که دیگر روز آن، حسنگ را بر دار می‌کردند، بوسهل نزدیک پرده آمد، نماز خفتن. پدرم گفت: «چرا آمده‌ای؟» گفت: «نخواهم رفت تا آن گاه که خداوند بخشید، که نباید [۶۷] رقعتی نویسد به سلطان. در باب حسنگ به شفاعت.» پدرم گفت: «بنوشتمی، اما شما تباه کرده‌اید و سخت ناخوب است.» و به جایگاه خواب رفت.

و آن روز و آن شب تدبیر بر دار کردن حسنگ در پیش گرفتند. و دو مرد پیک راست کردند، با جامه پیکان که از بغداد آمده‌اند [۶۸] و نامه خلیفه آورده‌اند که: «حسنک قرمطی را بر دار باید کرد و به سنگ بباید کشت، تا بار دیگر بر رغم خلفا هیچ کس خلعت مصری نپوشد و حاجیان را در آن دیار نبرد.

چون کارها ساخته آمد، دیگر روز، چهارشنبه، دو روز مانده از صفر، امیر مسعود بر نشست و قصد شکار کرد و نشاط سه روزه، با ندیمان و خاصگان و مطربان؛ و در شهر خلیفه شهر را فرمود، داری زدن بر کران مصلای بلخ، فرود شارستان. و خلق روی آن جا نهاده بودند. بوسهل بر نشست و آمد تا نزدیک دار، و [بر] بالای ایستاد. و سواران رفته بودند با پیادگان تا حسنگ را بیارند.

چون از کران بازار عاشقان در آوردند و میان شارستان رسید [۶۹]، میکائیل بدان جا اسب بداشته بود، پذیره وی آمد. وی را مُواجِر خواند و دشنام های زشت داد. حسَنک در وی ننگریست و هیچ جواب نداد. عامه مردم او را لعنت کردند بدین حرکت ناشیرین که کرد و از آن زشت‌ها که بر زبان راند. و خواص مردم خود نتوان گفت که این میکائیل را چه گفتند. و پس از حسَنک، این میکائیل، که خواهر ایاز را به زنی کرده بود، بسیار بلاها دید و محنت‌ها کشید، و امروز برجای است و به عبادت و قرآن خواندن مشغول شده است چون دوستی زشت کند چه چاره از بازگفتن.

و حسَنک را به پای دار آوردند، نَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ قَضَاءِ الشَّوْءِ. و پیکان [۷۰] را ایستادانیده بودند که: «از بغداد آمده‌اند.» قرآن خوانان قرآن می‌خواندند. حسَنک را فرمودند که: «جامه بیرون کش!» وی دست اندر زیر کرد، و اِزاربند استوار کرد و پایچه‌های اِزار را بیست، و جُبّه و پیراهن بکشید و دور انداخت با دستار، و برهنه با اِزار بایستاد، و دست‌ها در هم زده، تنی چون سیم سفید و رویی چون صد هزار نگار. و همه خلق به درد می‌گریستند. خُودی، روی پوش آهنی، آوردند، عمداً تنگ، چنان که روی و سرش را نپوشیدی. و آواز دادند که «سر و رویش را بپوشید تا از سنگ تباه نشود، که سرش را به بغداد خواهیم فرستاد نزدیک خلیفه.» و حسَنک را همچنان می‌داشتند. و او لب می‌جنبانید و چیزی می‌خواند تا خُودی فراختر آوردند. و در این میان احمدجامه دار بیامد سوار، و روی به حسَنک کرد و پیغامی گفت که: «خداوند سلطان می‌گوید: «این آرزوی تست که خواسته بودی که: «چون پادشاه شوی ما را بر دار کن [۷۱]»، ما بر تو رحمت خواستیم کرد، اما امیرالمؤمنین نبشته است که تو قرمطی شده‌ای و به فرمان او بر دار می‌کنند.

حسَنک البته هیچ پاسخ نداد. پس از آن، خُودِ فراختر که آورده بودند،

سر و روی او را بدان بپوشانیدند. پس آواز دادند او را که: «بیدو!» دم نزد و از ایشان نیندیشید. هر کس گفتند: «شرم ندارید، مرد را که می بکشید به دار، چنین کنید و گوید!» و خواستند که شوری بزرگ به پای شود [۷۲] سواران سوی عامّه تاختند و آن شور بنشانند. و حسنک را سوی دار بردند و به جایگاه رسانیدند، بر مرکبی که هرگز ننشسته بود. و جلادش [۷۳] استوار بیست، و رسنها فرود آورد. و آواز دادند که: «سنگ دهید!» [۷۴] هیچ کس دست به سنگ نمی کرد، و همه زار زار می گریستند خاصّه نشابوریان. پس مشتی رند را سیم دادند که سنگ زنند. و مرد خود مرده بود، که جلادش رسن به گلو افکنده بود و خبه کرده. این است حسنک و روزگارش و گفتارش، رحمه الله علیه، این بود که گفتی: «مرا دعای نیشابوریان بسازد.» و ساخت. و اگر زمین و آب مسلمانان به غضب بستد، نه زمین ماند و نه آب. و چندان غلام و ضیاع و اسباب و زر و سیم و نعمت هیچ سود نداشت. او رفت و این قوم که این مکر ساخته بودند نیز برفتند، رحمه الله علیهم. و این افسانه‌ای است بسیار با عبرت. و این همه اسباب منازعت و مکاوحت، از بهر حطام دنیا، به یک سوی نهادند. احمق مردا که دل در این جهان بندد، که نعمتی بدهد و زشت باز ستاند... .

رودکی گوید:

به سرای سپنج، مهمان را	دل نهادن همیشگی، نه رواست
زیر خاک اندرونت باید خفت	گرچه اکنونت خواب بر دیباست
با کسان بودنت چه سود کند؟	که به گور اندر شدن تنهاست
یار تو زیر خاک، مور و مگس	بدل آن که گیسوت پیراست
آن که زلفین و گیسوت پیراست	گرچه دینار یا درمش بهاست
چون ترا دید زردگونه شده	سرد گردد دلش، نه نایناست

چون از این فارغ شدند، بوسهل و قوم از پای دار بازگشتند، و حسنک تنها ماند، چنان که تنها آمده بود از شکم مادر. و پس از آن شنیدم از ابوالحسن خربلی، که دوست من بود و از مُخْتَصَّان بوسهل که: «یک روز شراب می خورد [۷۵] و با وی بودم، مجلسی نیکو آراسته و غلامان بسیار ایستاده و مطربان همه خوش آواز. در آن میان فرموده بود تا سر حسنک پنهان از ما آورده بودند و بداشته در طبقی با مِکَبَه [۷۶]. پس گفت: «نوباوه ای آورده‌اند، از آن بخوریم.» همگان گفتند: «خوریم.» گفت: «بیارید.» آن طبق بیاوردند و از او مِکَبَه برداشتند. چون سر حسنک را بدیدیم همگان متحیر شدیم. و من از حال بشدم. و بوسهل بخندید، و به اتفاق [۷۷] شراب در دست داشت، به بوستان ریخت. و سر، باز بردند. و من، در خلوت، دیگر روز او را بسیار ملامت کردم. گفت: «ای ابوالحسن، تو مردی مرغ دلی، سر دشمنان چنین باید.» و این حدیث فاش شد. و همگان او را بسیار ملامت کردند بدین حدیث، و لعنت کردند.» و آن روز که حسنک را بر دار کردند، استادم، بونصر، روزه پَنگشاد و سخت غمناک و اندیشه‌مند بود چنان که به هیچ وقت او را چنان ندیده بودم. می گفت: «چه امید ماند؟» و خواجه احمد حسن هم بر این حال بود، و به دیوان ننشست. و حسنک قریب هفت سال بر دار بماند، چنان که پای هایش همه فرو تراشید و خشک شد، چنان که اثری نماند. تا به دستوری فرو گرفتند و دفن کردند، چنان که کس ندانست که سرش کجاست و تن کجاست. و مادر حسنک زنی بود سخت جگر آور. چنان شنیدم که دو سه ماه از او این حدیث نهان داشتند. چون بشنید جزیی نکرد چنان که زنان کنند؛ بلکه بگریست به درد، چنان که حاضران از درد وی خون گریستند. پس گفت: «بزرگا مردا که این پسر م بود! که پادشاهی چون محمود این جهان بدو داد و پادشاهی چون مسعود آن جهان.» و ماتم پسر سخت نیکو بداشت و هر خردمند که این بشنید بپسندید، و جای آن بود [۷۸].